

پیش‌گفتار

مادر بزرگ‌ها یک عمر بیخ گوش مان می‌خواندند «مادر شدن که ترس نداره.» این جوری بهمان می‌گفتند که ترس مان بریزد. می‌گفتند مادر شدن آن قدرها هم سخت نیست. میوه‌ی دلت را پس از نه ماه می‌چینی: کاشت، داشت، برداشت. تمام. زرنگی مادر بزرگ‌ها این بود که راز اصلی را نمی‌گفتند. نمی‌گفتند «مادر شدن» چه آسان، «مادری کردن» چه مشکل. نمی‌گفتند زنان عالم همه از مادری کردن ترسیده‌اند و می‌ترسند.

مادری کردن همان قدر که اسمش به غولی بزرگ می‌ماند و فکر کردن به سختی‌اش دل آدم را می‌لرزاند، می‌تواند کاری باشد عجیب و شیرین و پیچیده. نه آن قدر آسان است که هر مادر به خودی خود آن را بلد باشد، نه آن قدر سخت است که کلاس‌های آمادگی کنکور مادری بخواهد. اغراق نیست اگر بگوییم همه‌ی تازه‌مادران پس از زایمان با دنیایی بس شگفت روبه‌رو می‌شوند که از آن هیچ نمی‌دانند اما کمی که می‌گذرد، هر مادر راه و روش خودش را پیدا می‌کند، صاحب سبک می‌شود و به تدریج یاد می‌گیرد با موجود کوچک دوست‌داشتنی‌اش به مثابه انسانی زمینی برخورد کند، نه موجودی فرازمینی.

مادرِ امروز آگاه، مستقل و صاحب سبک است اما در محاصره‌ی آموزه‌ها و نظریه‌های ریز و درشت فرزندپروری گاهی چنان سردرگم می‌شود که اگر بگوییم مادر امروز مادری همیشه‌نگران است، بی‌راه نگفته‌ایم. نه به نسخه‌های مادران نسل پیش و مادر بزرگ‌ها اعتماد کامل دارد، نه می‌تواند به طور کامل به نسخه‌های گاه نامأنوس غربی تکیه کند. برای همین مجبور می‌شود نسخه‌ی خودش را بنویسد و بسازد. آهسته‌آهسته و نرم‌نرم جست‌وجو می‌کند. ده‌ها و بلکه صدها کتاب و وب‌سایت ایرانی و خارجی را زیر و رو می‌کند، پای صحبت و نصیحت خاله و عمه می‌نشیند و دست‌آخر خودش دست‌به‌کار می‌شود. مادر امروز خودآگاه شده و می‌داند هر تصمیم کوچکش ممکن است سرنوشت و مسیر زندگی کودکش را عوض کند.

بعید نیست این سرگردانی مدام و اضطراب همیشگی، نسلی از مادران همیشه‌نگران بسازد با اختلافی عمیق با مادران نسل پیش که زندگی را ساده‌تر می‌گرفتند. امروزه به تعداد مادرانِ نگران، نسخه‌های فردی تربیتی نوشته می‌شود. نتیجه‌ی این نسخه‌های انبوه شاید شکل گرفتن نسلی به شدت گونه‌گون باشد با تفاوت‌های آشکار و عمیق در رفتار و حتی گفتار؛ کودکانی که در یک کلاس کنار همدیگر می‌نشینند اما در دل مشغولی‌ها و دغدغه‌ها و رفتار اجتماعی با هم بسیار متفاوت‌اند.

در این مجموعه تلاش کرده‌ایم روایت‌هایی از مادران امروز را گرد هم بیاوریم که هویت مستقلی از فرزندشان دارند، هویت فردی خود را در کنار نقش مادری‌شان پذیرفته‌اند و با تجارب زیسته‌شان به درک جدیدی از مفهوم مادری کردن رسیده‌اند. کوشیده‌ایم با گردآوری نمونه‌هایی از نسخه‌های فردی مادران امروز، توجه مخاطبان را به تنوع و تکثر مادرانگی جلب کنیم. در این کتاب غمی خواهیم نسخه‌ای برای مفهوم «مادر ایده‌آل» بیچیم؛ ایده‌آل بودن مفهومی نسبی است و در زمان‌ها و مکان‌های متفاوت معانی متفاوت پیدا می‌کند. مادران روایت‌گرایان مجموعه در خلال نوشتن روایت‌شان پستوهای ذهن خود را کاویده‌اند و روایت‌های متفاوتی آفریده‌اند. برخی از مادران به رابطه‌ی رشته‌ی تحصیلی و تخصص و حتی علاقه‌مندی‌هایشان با سبک مادری کردن و روش فرزندپروری‌شان

پی برده‌اند. بعضی دیگر سعی کرده‌اند به مهم‌ترین پرسش و اساسی‌ترین دغدغه‌ی این روزهای دنیای مادری‌شان بپردازند.

پیش و بیش از آن‌که نوع قلم و سبک نوشتاری مادران راوی در این مجموعه برایمان مهم باشد، تلاش کرده‌ایم نوع نگاه و جهان‌بینی مخصوص مادران نسل جدید را به تصویر بکشیم. هدف ما سهیم کردن مخاطب کتاب در شناخت کنش‌ها، منش‌ها و روش‌های مادران امروز است؛ مادرانی از طیف‌های فکری متفاوت با مادرانگی‌های متنوع و متکثر.

روند گردآوری این مجموعه شیرین و عجیب بود و تازگی داشت. کنار هم قرار گرفتن بیست مادر که هر کدام فرزندی کوچک و دغدغه‌هایی بزرگ داشتند، مثل چیدن و آرنج کردن تیم فوتبال سخت بود. در فصل سرد سال که دنیا پراز ویروس‌ها و باکتری‌های موزی است، مادران راوی یکی‌یکی گرفتار سرماخوردگی و تب و اسهال کودکان‌شان می‌شدند. کودکان که بهتر می‌شدند، نوبت به بیماری پدران و مادران می‌رسید و نوشتن روایت‌ها مدام به تأخیر می‌افتاد. باید با تک‌تک‌شان کنار می‌آمدیم و هوای دل‌شان را می‌داشتیم. در هر تماس تلفنی با مادران، صدای گریه، آنقون پانقون، بامزه‌بازی‌ها و خوشمزگی‌های کودکشان در پس‌زمینه به گوش می‌رسید. یکی کودکشان آب‌به می‌خواست و بچه‌ی دیگر تازه از خواب بیدار شده بود و توجه می‌طلبید و دیگری جیش داشت و آن یکی از پاچه‌ی شلوار یا دامن مادرش آویزان بود که «مامان منم بازی». حتی یکی از مادران راوی دوسه روز بعد از پایان نسخه‌ی آخر روایتش کودک دومش را به دنیا آورد. پشت صحنه‌ی این کتاب پراز صحنه‌های ضبط‌شده و پخش‌نشده‌ای است که از فرط دل‌نشینی، دست و دل اهالی «اطراف» را می‌لرزاند. انتشار این کتاب از زیباترین تجربه‌هایی است که اطراف از سر گذرانده است؛ درست مثل مادری که پس از سه چهار ماه سخت‌نخست نوزادش، ناگهان به خودش می‌آید و می‌بیند دیگر از دل دردها و شب‌بیداری‌های نوزاد خبری نیست و فرزند کوچکش دارد با دهان پی‌دندانش می‌خندد و دل می‌برد.

فاطمه ستوده

بهار ۱۳۹۷



روایت یکم: دیوار چین قد دلتنگی من است

شهلا بهادری

دیوار چین طولانی‌تر از چیزی بود که در عکس‌ها دیده بودم. شکوه و غم را یک جا ریخت توی دلم. میان طبیعت سبز و بکر راه خودش را باز کرده بود و رفته بود بالا. پایم را که روی اولین پله‌ی سنگی گذاشتم، سنگینی تاریخی انسانی‌اش آوار شد روی شانه‌هایم. دستم را گذاشتم روی شکم. «شکوفه‌ی سیب، این جا رو یادت بمونه.» یادش نمی‌ماند. بعدها که دنیا می‌آمد و عقل رس می‌شد، باید می‌نشستم و دخترک یا پسرک را می‌نشاندم روی پاهایم. برایش تعریف می‌کردم که دیوار چین را با هم بالا رفتیم. دانه‌دانه عکس‌ها را نشانش می‌دادم که چقدر باشکوه بوده اما چه تاریخی سیاه و سردی داشته. از دست‌نوشته‌ی بازدیدکننده‌های سالیان سال روی سنگ‌های دیوار برایش می‌گفتم. از تالالو نور که از انبوه جنگل رد می‌شد و گرم می‌پاشید روی سردی دیوار. از توان و انرژی‌ای که شکوفه‌ی سیب توی دلم گذاشته بود.

عرفان بار چندم بود می‌آمد پکن. مثل من ذوق و شوق اولین بار را نداشت. فرشته‌ی کوچکی هم توی دلش نداشت که حس قدرتم را درک کند. مثل کوه شده بودم. قلعه‌ی

دوم را که رد کردیم، عرفان عرق روی گردنش را پاک کرد، دست‌هایش را گذاشت به زانو‌ها و نفس‌نفس زنان گفت «این دیوار تمومی نداره‌ها! می‌ره تا شهر بعد.» لبخند زدم و راهم را گرفتم و پله‌ها را رفتم بالا؛ که یعنی غرنزن و بیا. روزهای آخر شهریور بود اما آفتاب، دیوار و همه‌ی بازدیدکنندگان رنگارنگش را تب‌دار کرده بود. چشم‌هایم را ریز کرده بودم تا مثل کوهنوردی که مسیرش را تا قله دید می‌زند، بینم قرار است تا کجای دیوار جلو بروم. پر از انرژی بودم. خیال می‌کردم دنیا را کوچک کرده‌اند و گذاشته‌اند توی شکم. احساس می‌کردم حالا که دارد معجزه‌ای درونم اتفاق می‌افتد، من هم باید معجزه‌ی زندگی خودم باشم. دو جان شده بودم. می‌خواستم برای جان تازه‌ای که هنوز ندیده از جان خودم بیشتر دوستش داشتم، زندگی را طور دیگری تجربه کنم.

چهار ماه بود که برای پروژه‌ای دانشگاهی از کانادا آمده بودیم چین. نه مدت زمان اقامت‌مان معلوم بود نه مکان اقامت. در این مدت شهر به شهر رفته بودیم و چمدان به دست و کوله بر دوش یازده تا هتل عوض کرده بودیم. یکی راهش به دانشگاه دور بود. یکی با بودجه‌ی ما جور در نمی‌آمد. یکی مجاز به گرفتن مسافر خارجی نبود، نگفته بود و چند روز بعد صدایش در آمده بود. هنوز یک ماهی از بارداری‌ام نگذشته بود که بوی توفوهای سرخ‌شده روی گاری‌های خیابان‌های هانگژو کار خودش را کرد. ویا‌رها شروع شد. رنگ‌ها و طعم‌ها و بوهای تازه‌ی شوق آور، هیولا‌های چندی‌آوری شده بودند که از هر طرف سرمی‌چرخاندم چهره‌ی کریه‌شان پیدا بود. غذا نمی‌خوردم. نمی‌توانستم بخورم. دلم نگران شکوفه‌ی سیب بود. دست می‌گذاشتم روی شکم که هنوز تخت تخت بود و هر روز بیشتر آب می‌رفت.

بساط آشپزی را راه انداختیم. قابلمه‌ی برقی و کفگیر و ملاقه‌ها را چیدیم روی میز مطالعه‌ی هتل. چند تا بشقاب و قاشق و چنگال و کارد را ردیف گذاشتیم روی کمد. هر روز به قدر همان روز خرید می‌کردیم. بوی خوشبوکننده‌های راهروهای هتل کم‌کم جایشان را به بوی عدس‌پلو و مرغ زعفرانی و قیমে داده بود. راضی بودم. شکوفه‌ی سیب داشت جان می‌گرفت و راضی بودم. در دفتر مادرانگی‌هایم هر شب برایش می‌نوشتم با این‌که به قدر

شاه‌دانه‌ای کوچک است اما زیرسقف جهانم ستون‌های قطور و استوار گذاشته. برایش تعریف می‌کردم که دنیای خصوصی‌ای خلق کرده بین من و او. یک جهان تازه‌ی عاشقانه. می‌گفتم برایش انگار دارم دوباره خودم را می‌زایم. مدام احساساتم را کشف می‌کنم. چشمه‌ی احساسم غلیان کرده و چقدر بی‌قرار آمدنش هستم.

به سختی‌ها و بالا و پایین‌ها نیاز داشتم. مثل الماس نامتقارنی بودم که تا درست تراش نمی‌خورد آن درخشش غایی‌اش را نشان نمی‌داد. شکوفه‌ی سیب داشت با تجربه‌های تازه فرمم می‌داد. دست‌هایم را به روی زندگی باز کرده بودم. اتفاق ساده‌ای در حال وقوع نبود. داشتم مادر می‌شدم.

خانه تا نزدیکی‌های سقف پراز کارتن بود. کارتن وسایل آشپزخانه، کارتن لباس‌ها، کارتن وسایل بهداشتی. پدر تندتند وسایل را از توی کابینت‌ها بیرون می‌کشید. مادر خم شده بود و در کارتن را برایش باز نگه داشته بود. هر کدام‌شان که پرمی‌شد، رویشان با مازیک مشکی می‌نوشت. انگلیسی کلمه‌هایی را که نمی‌دانست از من می‌پرسید و می‌نوشت آن سمت کارتن. تخت و مبل و وسایل بزرگ، مثل مومیایی‌های سلفون‌پیچ سوار شده بودند روی هم. راهم را بین کارتن‌ها باز کردم. رفتم داخل تک‌اتاق خانه. دلم هری ریخت پایین. برای بار هزارم در این ده روز دلم هری می‌ریخت پایین. یک‌سوم اتاق مثل یک منطقه‌ی مقدس خالی بود و باقی در تصاحب کارتن‌ها مانده بود. «یعنی این دختر منه؟!»، وسط قلبم جایی در عمیق‌ترین رگ‌ها تیر می‌کشید. شانه‌ی راستم را تکیه دادم به چارچوب در. «این دختر منه!» گونه‌هایم گر گرفت. یک دسته پرنده‌ی کوچک توی دلم پرمی‌زدند. مادر سوفیا را در کنج‌ترین بخش اتاق خوابانده بود. تخت و وسایلش را سلفون‌پیچ گذاشته بودیم روی مومیایی‌ها. چشم‌هایم روی سوفیا مانده بود و ذهنم قدم گذاشته بود وسط سال‌های دبیرستان.

دستم را به میله‌ی اتوبوس گرفته بودم. اتوبوس آن‌قدر شلوغ بود که اگر دستم را هم رها می‌کردم همان‌جا شق و رق می‌ماندم. صدای بلند خنده‌ی دخترهای دبیرستانی اتوبوس

را پر کرده بود. چشم پسرهای جوان از جلوی اتوبوس بین حجم دخترها و پیمردهایی که چپ‌چپ نگاه‌شان می‌کردند در حرکت بود. هی شرم می‌کردند. نگاه می‌زدیدند. هی دل‌شان قرار نمی‌گرفت. میدان راهنمایی مشهد سوار شده بودیم. میدان شهدا، حوالی حرم، پیاده می‌شدیم. جلسه‌ی شورای دانش‌آموزی استان بود. خیال می‌کردم در نقطه‌ای ایستاده‌ام که می‌توانم ده سال که سهل است، بیست سی سال بعد را هم ببینم. کلاس دوم دبیرستان بودم. لابد چند سال بعد با یکی از همین پسرهای پیش‌دانشگاهی انجمن ازدواج می‌کردم. می‌ماندم مشهد یا فوقش با هم می‌رفتیم تهران. در ذهنم بزرگ‌ترین تغییر مشهد بود به تهران. دبیرستان بود به دانشگاه. انجمن دانش‌آموزی بود به انجمن دانشجویی. بیگرد این‌طور نبود. دختر کرد جسوری بود که به باد می‌مانست. نمی‌توانستم برایش سکون تعریف کنم. مدام در تغییر بود و خیال‌های بزرگ داشت. ته ذهنم، جایی که رازهای دخترانه‌ام را گذاشته بودم، دوست داشتم شبیه او باشم. اتوبوس قبل از میدان شهدا ایستاد. جمعیت منتظر دویدند سمت اتوبوس. بیگرد دستم را محکم گرفت توی دستش و از بین جمعیت رد کرد. «بدو شهلا. بدو الان غلغله می‌شه.»

با زُق زُق بخیه‌های روی شکم از اتوبوس پیاده شدم و پانزده سال آدمم جلو. خیال بیگرد که همان سال‌های دانشگاه با یکی از هم‌دانشگاهی‌هایش ازدواج کرد و ماند سهندج توی ذهنم مانده. با خودم گفتم یادم بماند بهش پیغام بدهم و عکس سوفیا را برایش بفرستم.

پدر و عرفان وسایل را بار یوهال کردند. منتظر بودند من و مادر برویم پایین. سوفیا را محکم بغل گرفتم و برای آخرین بار دکمه‌ی همکف آسانسور آپارتمان‌مان را فشار دادم. دخترم در ده روزگی داشت اولین مهاجرت رسمی‌اش را تجربه می‌کرد. دوران جنینی‌اش مدام در سفر بود. چین به ایران. ایران به چین. چین به کلگری. کلگری به اتاوا. اگر من در بیست و شش سالگی با یک دنیا تردید و بغض پاهایم را روی راهروهای آشنای فرودگاه امام گذاشته بودم و خودم را به راهروهای ناآشنای شهری در غرب کانادا رسانده بودم، سوفیا می‌خواست در

اولین روزهای زندگی‌اش شهر تازه‌ای را تجربه کند. عرفان کار جدیدش در شهر تازه را شروع کرده بود. بیشتر از این دل دوری نداشت. قرار بود عرفان و پدر با یوهال بروند. من و مادر و سوفیا هم با ماشین خودمان برویم. دلم تاپ تاپ می‌زد. نگران بودم. هنوز درد زایمان بود و دکتر تأکید کرده بود تا یک ماه بهتر است رانندگی نکنم؛ آن هم این قدر طولانی، هشت ساعت. سوفیا چی؟ بچه‌ی ده روزه هشت ساعت چطور دوام بیاورد توی کارسیت؟ گریه کند وسط راه چه کار کنم؟ پشت فرمان وسط جاده که دستم به جایی بند نیست. مادر هم نمی‌تواند از کارسیت درش بیاورد با قوانین سخت‌گیرانه‌ی این جا.

می‌دیدم بادهای آشفته به مغزم حمله کرده‌اند. در دنیای مادرانگی هر نگرانی به صورت تصاعدی رشد می‌کند. از یک شرایط طبیعی می‌تواند ارباب حلقه‌ها بسازد. تلاش کردم افسار افکارم را دست بگیرم. دیدم آن خواسته‌ی نوجوانی از صندوق رازهایم سر برآورده. روبه‌رویم ایستاده و نگاهم می‌کند. دعای دخترانه و ریزریزانه‌ام رفته‌رفته توی راه مستجاب شده بود. پرنده‌ی مهاجری شده بودم. جوجه‌ام را بین بال‌هایم جا داده بودم و نمی‌دانستم قرار است کجای این زمین آرام بگیرم.

آیت‌الکرسای‌ام را خواندم و راه افتادیم. بالای گوش‌هایم، پشت سرم، روی شانه‌ی راست و چپم چشم‌های اضافی در آورده بودم. جاده را ده‌چشمی می‌پاییدم. فاصله با ماشین جلویی دو برابر همیشه. پای همیشه‌به‌گازم کمی آزادتر. ماشین کاملاً بین خطوط جاده. ساربان شده بودم. ساربان آرام جان سعدی. آهسته می‌راندم با همه‌ی احتیاط‌های تغلیظ شده‌ی مادری برای فرزندش. صد کیلومتر اول را رد کردیم. مادر یک جمله قربان صدقه‌ی نوه‌اش می‌رفت، گردن لقی سوفیا را صاف می‌کرد و یک جمله از خاطرات و بچگی‌های عرفان می‌گفت. با پدر از ایران آمده بود که دو ماه اول بعد از زایمان کمک دست عروسش باشد. از وقتی سوفیا آمده بود انگار تازه مادرهای عالم را دیده بودم. درمی‌بسته در همه‌ی این سال‌ها به رویم باز شده بود. قبل‌ترها مادرها در چشمم عمارت نگرانی‌های بی‌مورد بودند. سرای محبت‌های به چشم نیامده. خانه‌ای معمولی انباشته از ترس‌ها و بکن و نکن‌ها. در که باز شد، داخل که شدم، قلب سرخ خانه‌ها را که دیدم، دلم مدام برای مادرم تنگ می‌شد. مادر

عرفان در قلم هزار بار عزیزتر شده بود. دلم می‌خواست دست شلهای چموش نوجوانی‌ام را بگیرم، از در ردش کنم، عمارت مادرانگی مادر را نشانش بدهم. بعد زمان برگردد و دوباره برای مادرم دختری کنم. جوری دیگر. مهربان‌تر. لطیف‌تر. آگاه‌تر. با صدای مادر از صندلی عقب چشمم را از جاده برداشتم. «قربون نوه‌ام برم. داره بیرون رو نگاه می‌کنه.» از آینه‌ی جلو سرک کشیدم که مادر و بخشی از چهره‌ی سوفیا را ببینم. «دخترم داره دنیادیده می‌شه مادر.» و توی دلم خروارخروار قند آب کردند. می‌خواستم سوفیا دنیا را همان‌طوری که هست تجربه کند. با شادی‌هایش، غم‌هایش، سختی‌هایش، راحتی‌هایش. از مادرانگی‌ام و دل‌نگرانی‌های ذاتی‌اش، ترس و وحشت را سرازیر نکنم توی دل دخترک. همپای زندگی راه برود. به درازای زندگی قد بکشد.

راه هشت ساعته را ده ساعته رفتیم. هردو ساعت یک بار در ایستگاه‌های بین راهی ایستادیم. من سوفیا را شیر می‌دادم. پوشکش را عوض می‌کردم. می‌بوسیدمش. چای و قهوه‌ای می‌خوردیم و راه می‌افتادیم. شب از نیمه گذشته بود که سوسوی چراغ‌های شهر تازه روی شیشه‌های عینکم منعکس شد. نور چراغ خانه‌ها و خیابان‌ها و پارک‌ها و اتوبان‌های غریبی که قرار بود خاطره‌های تازه‌مان را در آن‌ها بسازیم. رسیده بودیم. خسته بودم. ذهنم صد بار بیشتر از چشم‌ها و تن و بدنم خسته بود. سوفیا تمام راه حتی یک بار هم گریه نکرده بود. تمام ده ساعت به جزوقتهایی که توقف داشتیم، مثل یک مروارید سفید کوچک میان حجم آبی کارسیتش نشسته بود. خوابش برده بود. بیدار شده بود. به موسیقی گوش کرده بود. شعرخوانی من را شنیده بود. در چهره‌ی خندان مادر بزرگش خیره شده بود؛ دنیا را دیده بود.

یوهال را با وسایلش پارک کردیم در محوطه‌ی آپارتمان. اوایل خرداد بود. شهر شرجی بود و پراز درخت‌های انبوه و سبز. نسیم گرم مرا برداشت و برد تا شهرهای شمالی خودمان. رامسر و بابل و رشت. احساس خوشایند این قرابت دلم را به شهر تازه گرم کرد. چند بالش و پتو و وسایل ضروری سوفیا را برداشتیم. جابه‌جایی بقیه‌ی وسایل را گذاشتیم برای فردا. سوفیا را محکم بغل گرفتم و برای اولین بار دکمه‌ی طبقه‌ی دهم آسانسور آپارتمان را فشار دادم.

پرنده‌ی مهاجر به آشیانه رسیده بود. روی زمین مأوا گرفته بود. بال‌هایش را باز کرده بود و جوجه‌اش را بین بال‌هایش خوابانده بود. آن شب در آن خانه‌ی خالی هنوز نمی‌دانستم که قرار است دختر کوچکم در این شهر قد بکشد. چهار دست و پا برود. من از رویش اولین دندان‌ش از شادی ضعف کنم. به غذا خوردن بیفتد. هر چه را به دستش رسید بگذارد. توی دهانش. نمی‌دانستم قرار است بعضی شب‌ها از خستگی به گریه بیفتم. باز صبحش با اولین لبخندش جان بگیرم. هیچ ایده‌ای نداشتم که قرار است این خانه‌ی تازه پر شود از صدای قهقهه‌ی خنده‌ی مادر دختری ما. برنامه‌ی تولد یک سالگی‌اش را در همین خانه بچینم. آن قدر مهاجرت با تار و پود زندگی‌ام تنیده شده بود که آن شب، در اتاق بی‌پرده‌ی مهتاب‌گرفته‌ی خالی از اسباب و اثاث، هیچ فکر نمی‌کردم قرار است در این شهر بمانم و کمتر از یک سال بعد آبستن فرزند دیگرم باشم.

عرفان تابلورا تا جلوی صورتش بالا برد. عقب عقب رفت و بدنش را رساند به دیوار پشتی. صدایش از پشت دانه‌های انار در سطح کاشی‌کاری آمد. «صافه؟» صاف نبود. اگر هم بود من به این اندازه‌گیری‌های پرخطای چشمی راضی نمی‌شدم. تا تمام دیوار را در ذهنم شطرنجی نمی‌کردم، عرض قاب را از عرض دیوار کم نمی‌کردم، تا تقسیم به دو نمی‌شد و با مداد آن دو نقطه‌ی حیاتی تعادل را پیدا نمی‌کردم خیالم آسوده نمی‌شد. تابلو که نصب شد، سوفیا می‌می‌نی و شیمویش را رها کرد و با ذوق دوید و ایستاد پایین تابلو. چشم‌هایش متعجب از قرمزی انار سُرمی خورد روی آبی فیروزه‌ای کاشی‌ها. در دنیای کودکان‌اش این حجم دانه‌دانه‌ی قرمز و گل و بوته‌های آبی را چه تصویر می‌کرد نمی‌دانم. دستش را کشید بالا و سرانگشت کوچکش را کش داد تا پایین قاب. «کی این قدر بزرگ شد؟!» احساس رضایت و غرور از ورنانداز کردن قد و بالای سوفیا نشست توی دلم. دخترمان را یک سال و نیمه کرده بودیم و من از این یک سال و نیم راضی بودم. دخترک روی سر پنجه‌هایش با تسلط ایستاده بود و دستش را رسانده بود تا قاب و من از حس خوب بالیدنش انگار دستم رسیده باشد به آسمان. همین قدر بلند.

کوباندن قاب روی دیوار دیگر ختم ماجرا بود؛ یعنی مستقر شده بودیم. مارکوپولوی درون مان آرام گرفته بود. مادرم هربار توی هر خانه‌ای که رفته بودیم و معلوم نبود چند وقت قرار است بمانیم، همان روز اول اولتیماتوم داده بود. «یک میخ هم نمی‌کوبید به دیوار. امانت مردمه. همین‌طور که تحویل گرفتیم همین‌طور هم تحویل می‌دیم.» ما میخ را کوبیده بودیم. قرار بود بمانیم.

تابلوی آبرنگ را با سوفیا کشیده بودم. آمدن سوفیا به ذوقم آورده بود. برگشته بودم به علاقه‌ی نوجوانی. انگار جوانی دخترک جوانم کرده باشد. پیش‌ترها خیال می‌کردم بچه که بیاید من باید رنگ و موسیقی و درس و کتاب را بیوسم و بگذارم کنار. مدام ترس برم می‌داشت. همه‌ی داشته‌های سی ساله‌ام فدای داشتن یک فرزند نمی‌شد؟ نشوم یک زن ساکن که قد افکارش کوتاه‌تر از ارتفاع دیوارهای خانه‌اش مانده؟ اما سوفیا که آمد همه چیز فرق کرد. انگار ابعاد پنجره‌های دنیایم عوض شد. رنگ قاب پنجره‌ها روشن شد. منظره‌های پشت پنجره‌ی دنیایم فروریخت و تصویر تازه آمد و نشست در قاب پنجره.

برای خواب دخترک برنامه‌ی منظم داشتم. از دو ماهگی تا حوالی شش ماهگی ساعت هفت و نیم هشت شب می‌خوابید تا صبح. چند باری بلند می‌شد برای خوردن شیر. می‌خورد و دوباره می‌خوابید. شش ماهگی تا یک سالگی هشت و نیم می‌خوابید و بعدتر ساعت خوابش روی نه ماند. شده بودیم سیندرلا در لحظاتی قبل از نیمه‌شب. هشت نشده هرجا بودیم کفش و کلاه می‌کردیم، عذر می‌خواستیم و خودمان را می‌رساندیم خانه. چند تا از دوستان و آشناها اعتراض کرده بودند. می‌گفتند «یک شب که هزار شب نمی‌شه. اسیر کردین خودتون رو.» برای بعضی‌هایشان می‌رفتم بالای منبر که از نظر من بچه باید روتین داشته باشد. پای تحقیقات علمی را می‌کشیدم وسط که بهترین ساعت خواب برای نوزادان و کودکان همین وقت است. چون بعد از این ساعت وقت دارم به خودم و کارهای شخصی‌ام برسم. غذایی آماده کنم. با همسرم فیلمی ببینم.

نقاشی کشیده بودم. موسیقی شنیده بودم. خلوت‌هایم را داشتم. کتاب و رمان خوانده بودم. برگشته بودم دانشگاه و تصمیم‌مان برای داشتن فرزند دوم قطعی شده بود.

تولد یک سالگی سوفیا بود. همان وقت بود که عکس سوفیا را با تخته سیاه کوچکی در دست روی گروه تلگرام خانواده فرستادم. رویش با گیج سفید نوشتم: «I am a big sister!» بعد چند تا استیکر خنده گذاشتم. تیکِ سین روی عکس خورده و نخورده گوشتی‌ام زنگ خورد. خواهرم بود. صدای جیغ می‌آمد و کلمات بریده بریده. «جایااااا... قربونت برم... قربونت برم... چقدر... چقدر خوب کردید... چند وقتته؟ الهی خاله قربونش بره.» پشت بندِ هم قربان صدقه‌ام می‌رفت. خواهرم می‌فهمید. سال‌ها دور از ایران زندگی کرده بود. تنهایی بی‌نهایت تک‌بچه‌های متولد خارج از کشور را می‌فهمید. شیرینی حضور خواهر و برادر را چشیده بود. دخترهایش پیش چشمش بودند. جان‌شان برای هم می‌رفت. پزشکی بود که روان‌شناسی را می‌شناخت. دلایل من برای داشتن فرزندان با فاصله سنی کم برایش موجه بود. وقتی با همسرش و دخترها برای همیشه برگشت ایران، دغدغه‌ی اصلی‌اش نزدیکی به خانواده بود. می‌خواست دخترها بین محبت مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ قد بکشند. خاله و دایی‌ها و عموها دورشان را بگیرند. تنهایی دُمش را بگذارد روی کولش و برای همیشه برود. همین هم شده بود.

واضح بود که سخت است. تصمیم راحتی نبود. تصمیم به داشتن دو فرزند با فاصله‌ی سنی کمتر از دو سال، دست‌تنها، با درس و مشق و دانشگاه و دور از ایران تصمیم راحتی نبود. باید از پیشش برمی‌آمدم. به درستی این تصمیم برای زندگی‌ام باور داشتم. مطمئن بودم اگر برنامه‌ریزی داشته باشم، کفهی لذت را سنگین‌تر از سختی‌هایش می‌کنم.

چند سال کار کردن در شرکت‌های نفتی کانادایی قاعده‌مندم کرده بود. وقتی رشته‌ی کامپیوتر را که به زورِ برادر بزرگ‌تر خوانده بودم با دل پرگذاشتم کنار و رفتم سروقت رشته‌ی دیگری، همه چیز منظم‌تر شد. درس‌های مدیریت و سازماندهی و منابع انسانی ساعت‌های زندگی را دقیق‌تر کرد. خرده‌ریزه‌های پراکنده توی کابینت‌ها و دراورها کشیده شد توی باکس‌های منظم و چارچوب‌دار. همه چیز شکل و فرم و برنامه گرفت. از نصب یک قاب روی دیوار گرفته تا برنامه‌ی روزانه‌ی سوفیا. هفته‌ای یکی دو بار توی راه برگشت از دانشگاه به خانه سرماشین را کج می‌کردم و از فروشگاه یک دلاری که هیچ چیزش یک دلار نبود

با چند تا جعبه‌ی مرتب و منظم می‌آمدم خانه. وسایل اتاق سوفیا در سبدها و باکس‌های رنگی. خنزرپنرها در جعبه‌های تک‌رنگ.

بعضی وقت‌ها هم می‌دیدم که دارم از آن‌ور بوم می‌افتم. مادرم از ایران آمده بود و قدم روی چشم‌هایمان گذاشته بود. کم‌درد بعد از عمل جراحی را به هیچ گرفته بود. نشسته بود توی هواپیما و از ایران تا کلگری و از کلگری تا لندن پرواز کرده بود. هرچه برادرها و خواهر اصرارش کرده بودند که این راه طولانی برای سلامتی‌اش خوب نیست، به نفی سر تکان داده بود که «نه! دخترم دست‌تھاس. با یک بچه‌ی کوچیک و یک بچه‌ی توی شکم... آگه نذارید، پیاده می‌رم.» از ایران تا کانادا پیاده نمی‌شد اما مادر حجت را بر همه تمام کرده بود.

سوفیا فرزند مهاجرت است. مثل بیشتر کودکان متولد شده از مادرها و پدرهای مهاجر، جز مادر و پدرش و تک و توک دوست هم‌سنخی که یافتنش مثل یافتن طلا است، بقیه را در حد چهره‌ها و صداهایی کوچک‌شده و مبهم در صفحه‌ی موبایل می‌شناسد. مادر که آمد سوفیا شکفت. «عزیز عزیز» گفتن از دهانش نمی‌افتاد. در ساعت‌هایی که من دانشگاه بودم با عزیزش می‌ماند. با عزیزش بازی می‌کرد. با عزیزش کتاب می‌خواند. با عزیزش عشق می‌کرد. می‌دیدم گاهی یک مادر سخت‌گیر پوست می‌ترکاند و از من می‌زند بیرون. گاهی زیاده‌روی می‌کند. با قاعده‌مندی اکتسابی‌اش باورهای عمیق من را می‌بلعد. مگر من برای درک زندگی آغوشم را به روی تجربه‌های نوباز نکرده بودم؟ مگر برای سوفیا همین را نمی‌خواستم، که کودکی کند و جهان را ورای تعصب‌های ذهنی من ببیند و بچشد؟ مگر نمی‌خواستم یاد بگیرد از لحظه‌های ساده‌ی زندگی سرخوشی‌های بزرگ خلق کند؟ من در مسیر مادرانگی داشتم پوست ستبرم را آرام‌آرام می‌ترکاندم. گاهی احساس می‌کردم چقدر سخته‌ام. درونم نظم بی‌برو برگرد می‌خواهد. گاهی چشمه‌ی جوشان کودکی کردن‌های سوفیا را می‌خشکاند. مثل آن شب ساعت نه و چهل و پنج دقیقه. هرچه می‌کردم سوفیا خوابش نمی‌برد. کتاب هر شبی قبل از خواب قانعش نکرد. دلش بازی می‌خواست. اول همه‌ی کتاب‌هایش را ردیف چید که برایش بخوانم. هنوز یک کتاب تمام نشده می‌رفت سراغ کتاب بعدی. بعضی صفحه‌هایش را آن‌قدر خوانده بودیم که معلوم بود تکرار بچه را

هم ملول کرده است. زودی ورق می‌زد و روی صفحه‌هایی که دوست‌تر داشت می‌ماند. بعد رفت روی تختش و بالا و پایین پرید. قهقهه‌های کودکانه‌اش تمام خانه را پر کرد. من هنوز تسلیم نشده بودم. چراغ اتاق را خاموش کردم. توی تاریکی کورمال‌کورمال دانه‌دانه عروسک‌هایش را آورد و معرفی‌شان کرد. صدای همه‌ی حیوان‌هایی را که بلد بود در آورد. قلقلکم داد. دالی کرد. هرخلاقیت و شیرین‌کاری‌ای که در چنته داشت رو کرد تا نخوابد. صدای مادر از پشت در اتاق تاریک آمد. «اگه نمی‌خواه بذارش بیاد توی اتاق من. یه کم بازی کنه، خسته می‌شه راحت می‌خواه.» هنوز سوفیا عزیز از دهانش کامل بیرون نیامده بود که من لالایی‌ام را قطع کردم و از اتاق تاریک جواب دادم «نه مامان جان، وقت خوابش گذشته. باید بخوابه.» مادر سخت‌گیر قاعده‌مند بیرون خزیده بود. مگر سوفیا چند سال داشت؟ مگر آغوش عزیز تا کی قرار بود کنارش بماند؟ آدم‌بزرگ‌ها هم گاهی دوست دارند نظم موجود را به هم بزنند. این فرشته‌های دل‌کوچک که جای خود دارند. چراغ اتاق را روشن کردم و دکمه‌ی خاموش مادر رباطی سخت‌گیر را زدم. در اتاق را باز کردم. عزیز دست نوه‌اش را گرفت و برد. تا نیمه‌شب صدای خنده‌ی سوفیا از اتاق عزیز می‌آمد.

شب است. برف تمام شهر را سفیدپوش کرده. دانه‌های رقصانش تاب می‌خورند و آرام و سرد می‌نشینند روی شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق سوفیا. گرمای خانه دانه‌برف‌های کوچک را آب می‌کند و قطره‌ها سرمی‌خورند پایین. نور چراغ‌قوه‌ی موبایلم را انداخته‌ام روی سقفِ اتاق تاریک. سوفیا کنارم دراز کشیده. با دست‌هایم تصویر پرنده‌ای با بال‌های بزرگ می‌سازم. سایه‌ی دست‌هایم در آسمان روشن اتاق دخترکم پرنده‌ی مهاجری می‌شود. در خیال من بال‌هایش را از دو سوباز می‌کند، اوج می‌گیرد و از فراز دیوار چین عبور می‌کند. سوفیا با انگشتش به اشتیاق مسیر پرنده را نشانم می‌دهد. ذوق کرده. لب‌هایش را غنچه می‌کند و می‌گوید «قارقار.» هنوز در دنیای دخترک زبان رسمی همه‌ی پرنده‌ها قارقار است. پرنده‌ی مهاجرت‌تند بال می‌زند. قاره‌های خیالی روی سقف را طی می‌کند. روی ایران می‌ایستد. بغض راه گلویم را بسته. دل‌تنگی پرنده‌ی تازه‌نفسی شده. از عمیق‌ترین لایه‌ی درونم پر